



۳۳۳

آخوند زاده : سرگذشت مرد خسیس  
(به نقل از: «تارنمای مرکز پژوهش‌های زبان و ادبیات فارسی»)





نمایشنامه قدیمی

## سرگذشت مرد خسیس

میرزا فتحعلی آخوندزاده

سرگذشت مرد خسیس از کتاب «تمثیلات» نوشته میرزا فتحعلی آخوندزاده و ترجمه میرزا جعفر قراجه‌داغی است که در سال ۱۲۹۱ هجری قمری در «مطبعه طهران» به چاپ رسیده است و ما همین چاپ را مأخذ قرار داده‌ایم. ضمن حفظ اصالت ترجمه میرزا جعفر قراجه‌داغی، اصلاحاتی در رسم الخط نمایشنامه برای بهتر خواندن داده‌ایم و هر کجا که ابهامی هم وجود داشت، به نسخ چاپی نمایشنامه؛ چاپ «خوارزمی» به تصحیح علیرضا حیدری و چاپ «اندیشه» با مقدمه باقر مؤمنی و ترجمه عبدالکریم منظوری خامنه رجوع کرده و آنها را میان [ آورده‌ایم.

### افراد اهل مجلس

حیدر بیگ  
صفر بیگ بیگهای آنجا  
عسگر بیگ

صونا خانم نامزد حیدر بیگ  
طیبه خانم مادر صونا خانم  
حاجی قره سوداگر  
خداوردی مؤذن  
تکذبان زن حاجی قره  
کرمعلی نوکر حاجی قره  
اوهان یوزباشی قراولان  
سرکز  
قهرمان  
قراپت  
و شش نفر قراولان دیگر  
آلاکیل و مگردیچ زارعین طوغ  
مووراو حاکم  
خلیل یوزباشی که همراه مووراو است  
نچالنگ سرتیپ  
پساوول  
و سایر عمله مووراو و نچالنگ



## مجلس اول

(واقع می‌شود در کنار اوبه حیدریگ در زیر درخت بلوط. حیدریگ در صفر بیگ هر دو مکمل و مسلح، چست و چابک، در شب مهتابی از خانه بیرون آمده در کنار اوبه صفر بیگ به سر سنگی نشسته و حیدریگ روبروی او به حالت غمین حرف می‌زند.)

(حیدر بیگ) خدایا این چه عصریست، این چه زمانه‌ایست؟ مرد از قدر و قیمت افتاده، نه سواری به کار می‌خورد، نه تیراندازی طالب دارد، نه جوانی را قیمتی مانده است و نه بهادری را حرمتی باقیست. مثل زنها بایست صبح تا شام و از شام تا بامداد میان آلاچیق محبوس باشی، آدم از کجا دیگر زندگانی بکند، پول پیدا نماید، دولت دست بیاورد. روزهای گذشته، دوره‌های پیش، میان هر هفته یا ماهی یک دفعه لااقل آدم کاروانی می‌چاپید، اردویی می‌زد، چپاولی می‌کرد. حال نه کاروان می‌توان چاپید نه اردویی داغان توان کرد، نه جنگ قزلباشی نه دعوی عثمان لوثی. اگر بخواهی نوکر هم بشوی به جنگ بروی، باید سر این لزگیهای لات و لوت بروی. اگر به هزار زحمت یکی را از سوراخ کوهها دریاری جز انبان کهنه و لوله شکسته چیز دیگر به دست نخواهد افتاد. کو دعوی قزلباش و عثمانی [که] همه قراباغ را با طلا و نقره پر کند. الحال هم خیلی خانه‌ها هست که از چپا [ل] اصلاندوز نان می‌خورند. اولاد اصلان بیگ باز دیروز در بازار «آغچه بدیع» یراقهای نقره که پدرشان از عثمانلو، آله [غارت] کرده بودند، می‌فروختند. باز [اگر] یک همچو دعوی اتفاق بیفتد پیش از همه جلو دسته وا ایستم، هنری نمایان کنم که رستم دستان هم نکرده باشد. کار من این است نه اینکه نچالنگ مرا صدا کرده است می‌گوید: حیدریگ راحت بنشین، دلگی مکن، راه زن، دزدی نرو. پشمانم کرد که گفتم بلی نچالنگ، ما هم به این کارها راغب نیستیم، ولی به شما لازم است که امثال ما مردمان نجیب را به لقمه نانی راهنمایی بفرمائید، کار و شغلی بدهید که نان و آشی داشته باشد. گوش کن بین چه جواب داد به من: حیدر بیگ زراعت بکن، باغ بکار، داد و ستد برو، خرید و فروخت بکن. گویا که من «بانازور» ارمنی هستم که هر رو تا شب خیش برانم. یا اهل لبرانم، کرم پيله گناه دارم و یا لکم، پيله وری بروم. عرض کردم: نچالنگ، هیچ وقت از جوانشیر برزگری و بازرگانی دیده نشده. پدر من قربان بیگ، خدا رحمتش کند، این کارها را نکرده است. من هم که پسر او هستم هرگز از این کارها نخواهم کرد. اخمش را ریخته، روش را برگردانده، اسبش را هی کرد و رفت.

صفر بیگ این حرفها فایده ندارد. آدم که گوشت دزدی نخورد، اسب سوار نشود، از زندگانی خود چه لذت می‌برد؟ و در روی دنیا برای چه راه می‌رود؟ شب گذشت، عسگریگ نیامد. نمی‌دانم برای چه دیر کرد. ها آنست آمد!

(در این حال عسگریگ می‌رسد.)

(عسگریگ) حیدریگ من هم حاضرم. می‌روید، بسم‌الله، راه بیفتید. پس چرا غمگینی؟ همچو فکری به نظر می‌آئی.

(حیدر بیگ) والله نمی‌دانم کدام ذهن لق حرف مفت زن مرا به نچالنگ نشان داده است، آمده بودمیان بلوک گردش کند. امروز از کنار اوبه ما می‌گذشت مرا صدا کرده می‌گوید: حیدریگ دزدی نرو، راهزنی نکن.

صفر بیگ به، یعنی از گرسنگی و برهنگی و بدگذرانی کردن بمیر؟

(حیدر بیگ) البته همچو می‌گوید. دیگر گویا که در همه قراباغ همه این دزدیها را حیدریگ می‌کند، اگر او از دزدی دست بردارد، ولایت آسوده خواهد شد. دزدی بز و میش هم برای ما دشخار [دشواری] شده است. حالا هم معطل و فکری مانده‌ام. اگر برویم دختره را برداریم بیاریم می‌ترسم پدر مادرش شکایت کنند، باز باید فراری بشوم.

(عسگریگ) حیدریگ همه قراباغ می‌داند دختره را پدر مادرش به تو داده است. نمی‌فهمم چه باعث شده است که باید پنهانی برداری بیاری؟



(حیدریگ) چه باعث خواهد شد؟ پول ندارم خرجش را بکشم، عروسی بکنم بردارم بیاورم. لابد شده‌ام! باعثش بی‌پولیست دیگر. برای این، صفریگ مصلحت همچو دید که بردارم بیارم خرج عروسی از گردنم بیفتد. اما این عمل برای من بدتر از مرگ است که بگویند پسر قربان بیگ پول پیدا نکرد عروسی کند، نامزدش را برداشت گریخت. چون صفریگ گفت از ترست اینها را بهانه درمی‌آوری به جهة آن غیظ کرده، به گردنم وارد آمده است. پی شما فرستادم که تو هم به من همراهی بکنی. (صفریگ) من چرا می‌گویم؟ خودت پیش من آه، اوه کردی که دو سال است نمی‌توانی عروسی بکنی نامزدت را بیاری. گفتم می‌خواهی من هم بیایم برویم برداریم بیاریم؟ خودت بدان، از برای من چه تفاوت می‌کند؟

(عسگریگ) حیدریگ از این نیت بیفتد. پانزده روز به من مهلت بده، من خرجی عروسی ترا پیدا می‌کنم موافق قاعده عروسی بکن نامزدت را بیار.

(حیدریگ) از کجا پیدا می‌کنی؟

(عسگریگ) تا پانزده روز تبریز می‌رویم برمی‌گردیم. مال فرنگ می‌آوریم. یکایک منفعت می‌کند. می‌فروشیم از منفعت او عروسیت را بکن.

(حیدریگ) خوب آوازه می‌خوانی اما صدات می‌گیرد. در تبریز مال مفت ریخته‌اند ما برویم جمع کنیم برداریم بیاریم؟

(عسگریگ) البته ما مفت کجا بود؟ باید پول داد خرید.

(حیدریگ) عجب حرف می‌زنی ماشاءالله. من پول را از کجا بیاورم؟

(عسگریگ) مگر من از خودم پول دارم؟ حرف من این است، حاجی قره آغچه بدیعی، مرد سوداگر پولدار است. از او بگیریم برویم مال بیاریم بفروشیم. پول او را رد می‌کنیم، نفعتش از برای ما می‌ماند.

(حیدریگ) می‌گویند حاجی قره خیلی مرد خسیس است. به کسی پول نمی‌دهد.

عسگر بیگ هر قدر خسیس است دو آنقدر طمع‌کار است. تطمیع می‌کنیم با خودمان شرکت کند. به خاطر شراکت که همراه ما برود به ما هم پول می‌دهد. من درست می‌کنم.

حیدریگ خوب اگر به خودت خاطر جمعی داری، من راضیم. اما باید دختره را ببینم حالیش بکنم. قول داده‌ام. امشب انتظار مرا می‌کشد.

(عسگریگ و صفریگ) بسیار خوب. بسیار خوب، خیلی خوب شد.

(حیدریگ) پس شما بروید من خودم می‌آیم شما را پیدا می‌کنم با هم می‌رویم پیش حاجی قره.

(عسگریگ و صفریگ) خداحافظ شما. ما رفتیم دیگر، اما صبح زودتر بیائی.

(می‌روند در این حال مجلس تبدیل یافته از دور آلاچیقی نمایان می‌شود و به مسافت ده قدم دور از آلاچیق، به پشت بته‌ها صونا خانم به وضع قشنگ لباس سفر پوشیده، چادربند ابریشمی در سر کرده، گاهی نشسته، گاهی ایستاده از پناه بوته‌ها این سو آن سو نگران و چشم به راه است.)

(صونا خانم) خدایا، ببینی باز چه شد که نیامد. شب از نیمه گذشت هنوز پیداش نیست. سفیده صبح می‌زند، حالا صبح می‌شود. نمی‌دانم چه بکنم. کمی هم وا می‌ایستم، اگر نیامد چاره ندارم باید برگردم باز بروم آلاچیق. (برخاسته این طرف آن طرف نگاه می‌کند، باز می‌گوید) خیر نیامد. یقین که دیگر نمی‌آید. بی‌شک نخواهد آمد. ببینی باز به کدام دیوانه از خدا بی‌خبر دچار شد، تابیدند کشیدند بردند به دزدی گاو خر. اگر نه تا حال می‌بایست بیاید. از عهده‌اش که نمی‌توانم برآیم. اگر این دفعه هم بشناسندش باز باید از نو فراری شود، روز مرا سیاه کند. باز دو سال دیگر توی خانه پدرم دوستاق بمانم. به خدا که دیگر پی‌اش بلند نمی‌شوم. هرگز سر راهش نمی‌نشینم. می‌روم به یکی دیگر شوهر می‌کنم. فکرش اینست خانه پدرم سر مرا سفید کند. (می‌نشیند زمین بار دیگر). آه، چه وسوسه‌ها به خیالم می‌رسد. انشاءالله که نمی‌رود. به من قسم خورده که تا ترا نبرم هرگز به دزدی بره هم نروم. بی‌شک چیز دیگری باعث تاخیر او شده است. واه، حالا پشت بوته گوش بدهد، بشنود که من می‌گویم می‌روم به یکی دیگر شوهر می‌کنم باور می‌کند. نه البته باور نمی‌کند. می‌داند که دروغ می‌گویم. حوصله‌ام تنگ می‌شود هر چه به دهنم می‌آید می‌پرانم. آه، صدای پا می‌آید.

(در این حال از پشت بوته حیدریگ سواره پیدا شده از اسب پیاده می‌شود.)



(حیدر بیگ) صونا خانم!  
 (صونا خانم) حیدر تویی؟  
 (حیدر بیگ) منم.  
 (صونا خانم) تنهائی؟ پس رفیقها کوی؟  
 (حیدر بیگ) رفیق ندارم. تنها آمده‌ام.  
 (صونا خانم) باز این چه حرفی است می‌گوئی؟ پدرم، برادرانم همه توی آلاچیق خوابیده‌اند. همچو که دیر آمده‌ای، الان هم دم صبح است، بیدار می‌شوند، مرا که خانه ندیدند خواهند فهمید. بی‌شک سوار شده شما را عقب کرده مرا از دست تو خواهند گرفت. بعد از آن دیگر تا قیامت نمی‌توانی روی مرا ببینی.  
 (حیدر بیگ) هنوز برای بردن تو نیامده‌ام؟ نترس؟  
 (صونا خانم) (با غیظ) چه طور؟ برای بردن تو نیامده‌ام؟ چه می‌گویی؟  
 (حیدر بیگ) بهتر از این مصلحت دیده‌ایم. گوش بده...  
 (صونا خانم) هیچ مصلحتی نیست. ببینید، زحمت کشیده‌اید اسب را پیش بکش، خواهی رفت. من دوباره نمی‌توانم به آلاچیق برگردم.  
 (حیدر بیگ) تأمل بکن. حرف می‌زنم گوش بده.  
 (صونا خانم) (جلو اسب را گرفته) گوش نمی‌دهم. رکاب را بگیر سوار بشوم. حرف را توی راه می‌گویی.  
 حیدر بیگ (بازویشرا گرفته) دختر تعجیل مکن، گوش بده بین چه می‌گویم.  
 (صونا خانم) صبح روشن می‌شود. وقت درنگ کردن نیست، حرفت را بعد بگو.  
 (حیدر بیگ) دختر آرام بگیر بگویم. پول پیدا کرده‌ام می‌خواهم موافق قاعده با عادت ایلیت عروسی کنم بمرمت. دیگر برای چه نصف شب بردارم بزم. کسی که ترا از دست من نمی‌گیرد؟  
 (صونا خانم) دروغ می‌گویی. پول پیدا کن در این دو سال هم پیدا می‌کرد. من عروسی نمی‌خواهم، می‌خواهم به همین طور بروم. تنها من نیستم که با تو می‌روم، روزی صد تا در این ملک دست هم گرفته در می‌روند. عار که نیست. از بیست تا دختر یکی را طوی نمی‌گیرند. همه به همین طورها می‌روند.  
 (حیدر بیگ) جان من، عزیز من، آنها که دست هم را گرفته در می‌روند، پدر مادرشان میل ندارند، اذن نمی‌دهند. دختره را چاره از همه جا بریده لاید می‌شود، در می‌رود. پدر مادر تو که خودشان ترا به من می‌دهند. نمی‌گویند بی‌حیا دیگر این چه حرکتی بود کردی؟ ما را رسوا نمودی؟ آن وقت چه بگویم؟  
 صونا خانم (قدری به فکر رفته) پول از کجا پیدا کرده‌ای؟  
 (حیدر بیگ) ده بنشین زمین، گوش بده بگویم از کجا پیدا کرده‌ام!  
 صونا خانم (می‌نشیند) خوب بگو ببینم!  
 (حیدر بیگ) می‌دانی که مال فرنگ در این جا چه قدر گران و با صرفه است برای فروشنده.  
 (صونا خانم) آیه، نمی‌دانم با مال فرنگ چه سر و کاری داری؟ تاجر که نیستی این حسابها را ملاحظه بکنی. بگو ببینم پول چقدر پیدا کرده‌ای؟  
 (حیدر بیگ) آخر گوش بده بفهم که چه می‌گویم. دولت روس چیت فرنگ را فدغن کرده است. کسی از ترس نمی‌تواند برود بیاورد. مگر به اتفاق یکنفر آدم رشید و بهادری جرئت بکند یکبار دو بار بتواند بکشد بیاورد.  
 (صونا خانم) ای مرد به من چه روس مال فرنگ را [فدغن] کرده است. به چه کار من می‌خورد؟ خدا بکند که چیت پوشیدن را از بیخ به مردم فدغن بکنند. حرف خودت را بزن بگو ببینم پول از کجا گرفته‌ای؟  
 (حیدر بیگ) دختر نمی‌گذاری که حرفم را تمام کنم. اما مردمان اینجا چنان به چیت‌های فرنگ حریصند که هر وقت هر جا می‌بینند دیگر به روی حریر و پرند نگاه نمی‌کنند. عسگریگ می‌گوید هم ارزانست و هم قشنگست، و رنگش هم نمی‌رود. زنها برای این چیت‌ها بی‌اختیارند، هیچ چیت روسی را اعتنا ندارند.  
 (صونا خانم) آخر به من چه؟ چیت فرنگ یا چیت روس هر دو به جهنم! حرف خودت را بزن.  
 (حیدر بیگ) می‌گویند زن نچالنگ هم پنهانی از شوهرش همیشه چیت فرنگ می‌خرد می‌پوشد. حاجی عزیز در این نزدیکی بیست تومان چیت فرنگ [بپوش] فروخته است.



(صونا خانم) به جهنم بفروشد! بگور سپاه بفروشد! نمی‌دانم این صحبت چیست، از کجا به مغز این فرو رفته است؟ حیدر دماغت ناخوش شده است، چه چي مي‌گويي؟  
 (حیدر بیگ) هر چه می‌گویم آخر حالت می‌شود که چیت فرنگ در اینجا چه قدر مرغوب است؟  
 (صونا خانم) به چه کار من می‌خورد حالیم بشود؟ چیت فرنگ خرید و فروش خواهم کرد؟  
 (حیدر بیگ) خیلی خوب، ده گوش بده. اگر من يك دفعه بروم چیت فرنگ بیاورم به بزازها بدهم، خرج دو همچو عروسی را درمی‌آورد یا نه؟  
 (صونا خانم) از آن وقت تا حال هن هن، این را می‌خواستی بگوئی؟ بارک‌الله منم می‌گفتم راستی راستی جوان پول پیدا کرده است. مال فرنگ گویا صحرا ریخته است این برود جمع کند بیاورد. پاشو برویم پاشو بس است. حالا است که دم صبح روشن می‌شود.  
 (حیدر بیگ) پول پیدا کرده‌ام! دروغ نمی‌گویم!  
 (صونا خانم) پول پیدا کرده‌ای، عروسیت را تمام کن. به مال فرنگ دیگر چرا می‌دهی؟  
 (حیدر بیگ) آخر قرض کرده‌ام. صاحبش به شرط این می‌دهد که مال فرنگ بیاورم، نفع آن را قسمت کنیم. نمی‌دهد که عروسی کنم!  
 (صونا خانم) من با این نفعها نمی‌خواهم عروسی کنم. پاشو برویم. اگر مال فرنگ همچو مداخل دارد، صاحب پول چرا با تو قسمت می‌کند؟ نمی‌رود خودش بیاورد همه خیرش را خودش ببرد؟  
 (حیدر بیگ) خودش مرد تاجر و تاجیک است. تا با همچو منی همراهی نکند، چه بنیه دارد به آن طرف ارس بتواند پا بگذارد؟ قزاقها مویش را می‌کنند!  
 (صونا خانم) قزاقها موی ترا نمی‌توانند بکنند؟  
 (حیدر بیگ) من دزدی رفته‌ام، صد تا روباه بازی بلام. من خود را به قزاقها نشان نمی‌دهم تا مویم را بکنند.  
 (صونا خانم) تو هر وقت به دزدی و راهزنی هم می‌خواستی بروی می‌گفتی کسی مرا نمی‌بیند، نمی‌شناسد. اما باز می‌دیدند می‌شناختند. دو سال فراری شدي روی خانه ندیدی، حالا پیش روی خودم بیرون آمده‌ای می‌خواهی باز کاری دست بزنی که فراری بشوی؟ باز مرا با دیده گریان بگذاری؟ من راضی نیستم. نمی‌خواهم عروسی بکنی، پاشو برویم.  
 (حیدر بیگ) گیرم که عروسی نخواستی. نان هم نمی‌خواهی؟ نباید من يك راه مداخلی داشته باشم؟  
 (صونا خانم) خدا کریم است [گرسنه] که نخواهیم ماند!  
 (حیدر بیگ) دیگر چه طور گرسنه نخواهیم ماند؟ می‌گوئی دزدی نرو، مال فرنگ نیار! نان که از آسمان نمی‌بارد!  
 (صونا خانم) صبح شد، پاشو برویم! مرا ببر توي خانهات بگذار، بعد از دو هفته می‌خواهی برو پی مال فرنگ.  
 (حیدر بیگ) چونکه رخصت می‌دهی، این هفته را هم درخانه پدرت باش. اگر بعد برای تو عروسی نکردم نبردم، پس کمتر از من کسی نیست.  
 (صونا خانم) نمی‌خواهم، نمی‌خواهم! من الانه خواهم رفت! پاشو برویم!  
 (حیدر بیگ) دورت بگردم، دردت به جانم. پایت را می‌بوسم، قربانت می‌روم. دو هفته مهلت می‌گیرم، صبر کن. والله بعد از دو هفته عروسی کرده می‌برمت. خاطر جمع بی‌عروسی و اینطور بردن تو از برای من از مرگ بدتر است. پیش پدرمادرت مرا خجالت نگذار!  
 (صونا خانم) دو هفته صبر کردن برای من از عذاب جهنم مشکل‌تر است. دیگر تاب نمی‌توانم بیاورم. پاشو برویم!  
 (حیدر بیگ) ترا به خدا حرف مرا بشنو، قبول کن!  
 (صونا خانم) (بنا می‌کند به گریه کردن) حیدر همچو می‌شود دلت از من سرد شده است.  
 (حیدر بیگ) صونا خانم، دلم را خون مکن. حالا که دوام نمی‌کنی ده پاشو سوار شو برویم!

(صونا خانم می‌خواهد پا به رکاب بگذارد، در آن حال صبح سفیده زده، طیبه خانم مادر صونا خانم از آلاچیق بیرون آمده صدا می‌زند؛ صونا، صونا... هوی!)



(صونا خانم) ای وای جانم! نه نه ام صدا کرد. دیگر نمی توانم بروم!

(زود خود را می چسباند به زمین.)

(حیدر بیگ) اه، اه، دختر پس من چه کنم؟

(صونا خانم) دیگر برو و نایست! ننم الان می آید این سمت!

(حیدر بیگ) پس کی بیایم؟

(صونا خانم) دیگر هیچ وقت نیا، برو! مرا دیگر نمی توانی ببینی.

(حیدر بیگ) صونا حرفت را برگردان، اگر نه این خنجر را پیش رویت می زنم سر دلم، خودم را می کشم.

صونا خانم نه نه، به خاطر خدا! برو پی مال فرنگ بعد برگرد بیا عروسیت را بکن. برو ننم ترا نبیند.

خودت را چرا می کشی؟ من با بخت سیاه خود بودم.

(حیدر بیگ گردنش را بغل گرفته، رویش را بوسیده.)

(حیدر بیگ) حالا می روم. دیگر دردت به جانم، غصه نخور، خودت اذن دادی.

(طیبه خانم) ای دختر صونا کجائی؟

(حیدر بیگ زود سوار شده هی کرده دور می شود.)

(صونا خانم) ای ننه اینجایم، می آیم.

(طیبه خانم می رود نزد او.)

[طیبه خانم] این دختر این وقت در این بیابان کارت چه بود؟

(صونا خانم) ای ننه جان، روز اینجا قالیچه انداخته نشسته بودم. شب خاطر آمد قالیچه اینجا مانده

است، از رختخواب که پا شدم، آمدم بردارم که اول صبح دچار گاو [گلیها] و و گاو ساله چرانها می شود

می برند. قالیچه را برداشتم می آمدم، لنگه کفشم از پایم در رفت. تاریکست نمی توانم بچورم.

(خم می شود به جستن کفش.)

(طیبه خانم) پات را نمی توانی درست زمین بگذاری؟ کدام طرف افتاد؟

(صونا خانم) همین جا افتاده ها.

(دست به زمین می مالد. طیبه خانم هم کج می شود.)

[طیبه خانم] اگر اینجا افتاده است پس کوش؟

(صونا خانم) ها، بین، این است جستم!

(لنگه کفش را دست گرفته نشانش می دهد.)

(طیبه خانم) ده پا کن برویم.

(صونا خانم کفش را پا کرده همراه مادرش می رود.)

«پرده می افتد»



## مجلس دوم

(واقع می‌شود در قریه آغچه بدیع، میان دکانی که قدری قدک، کرباس، شله و چیت‌ها وسط ریخته شده و حاجی قره نیم ذرع دست گرفته، بی‌دماغ و ملول نشسته است.)

حاجی قره (پیش خود تنها) خدا خراب کند همچو بازار را. ببرد چنین بده بستان را. سگ پدری قدک و شله فروش انگار کن دستش سرب بوده است. سه ماه است در قلعه جنس خریده‌ام آورده‌ام، هنوز پنج توپ فروش نکرده‌ام. کسی نیست که بر روی مال نگاه کند. دولت روس! داد و ستد بالمره بریده شده، جنس مثل میراث گشته. طاعون آنجا ریخته کسی نزدیکش نمی‌رود. با این بازار تا یک سال دیگر این مال فروش نخواهد رفت، تمام نخواهد شد. خانه خراب شدم. رفت. این چه کاری بود که سر من آمد. پانصد منات پول نقد بدهی، مداخل و منفعت پول جهنم، مایه هم دست نیاید. همچو چیزی کجا دیده شده؟ که نشان می‌دهد؟ خانه‌ات خراب شود چیت فروش. دردت را خدا بندد شله فروش، چادره فروش! آه هرگز خیر نبینی انشاءالله! صحیح و سالم منفعت مالت را نخوری همچو که فروختی. اوف، اوف... (دست تأسف به زانو می‌زند.) بی‌مروت صد بار قرآن خورد، پیغمبر یاد کرد که بسیار مال رواج است. در بازار آغچه بدیع در عرض سه روز همه را می‌فروشی. سه روزش سه ماه شده، سه ماه هم سه سال خواهد شد. این مال مشکل فروش برود. خوب مغبونم کرد. از این قرار درست صد منات ضرر دارم. این درد مرا بی‌شک خواهد کشت.

(در این حال غفلتاً خداوردی مؤذن می‌رسد.)

[خداوردی] سلام عليك حاجی آقا. اسم شریف پدرت چیست؟

(حاجی قره) عليك السلام آقا. ناشور فرمودید تویی چند؟

(خداوردی) خیر عرض کردم اسم شریف ابوی را بفرومائید.

حاجی قره می‌خواهی چه کنی؟ به اسم پدر من چه کار داری عزیز من؟

خداوردی من چه کار دارم؟ سوره جمعه خوانده‌ام، می‌خواهم برای پدرت فاتحه بدهم.

حاجی قره بفرما این عمل خیر از کجا به خیال شریف شما رسیده است؟ بسیار خوب خیلی مرا خوشحال کردی.

خداوردی از کجا به خیال من رسیده است؟ بسیار خوب، امروز صبح از در خانه ما می‌گذشتید به بنده

زاده نفرموده‌اید که به پدرت بگو سوره جمعه به پدر من تلاوت کند، بیاید یک عباسی می‌دهم.

حاجی قره من؟ یک عباسی؟ چه طور؟ چه می‌گوئی؟ دیوانه نشده‌ای که؟!

خداوردی حاجی هنوز دیوانه شدن من جهتی پیدا نکرده است. خودت سفارش کرده‌ای پسر من هم به من گفته است، سوره را هم خوانده‌ام. اگر عباسی را ندهی آن وقت دیوانه خواهم شد.

حاجی قره مردکه، سر خود ترا چه شده بود به پدر من قرآن بخوانی؟

خداوردی من هرگز سر خود نخوانده‌ام. تو گفته‌ای، من هم خوانده‌ام.

حاجی قره من هیچ وقت همچو حرفی نکرده‌ام و هرگز مجال است که بزیم. از من همچو کاری نشده است: من همیشه خودم برای پدرم قرآن خوانده‌ام ولیکن هیچ نشده است که پول بدهم قرآن بخوانند.

در عمرم نکرده‌ام و هرگز هم به خیالم نیامده است که بکنم.

خداوردی حاجی یک عباسی مگر چه چیز است این قدر حرف بزنی؟ نگفته باشی هم نقلی ندارد، یک عباسی را مرحمت بکن بروم. اگرچه پسر من مخصوصاً شما را می‌گفت و نشان می‌داد.

حاجی قره عزیز من، پسرت مشتبه شده است. احتمال دارد کسی دگر گفته باشد برو پیداش کن عباسی را بگیر. من به این کساد بازاری یک شاهی ندارم، یک عباسی را از کجا بیارم به شما بدهم؟

امروز دشت هم نکرده‌ام. ترا به خدا جلو دکان را بگیر، مشتری می‌آید رد می‌شود.

(خداوردی می‌رود. بعد عسگریگ و صفریگ و حیدریگ می‌آیند.)





عسگریگ سلام علیکم حاجی.  
حاجی قره (سرش را بلند کرده) واه. علیکم السلام! حاجی قربانتان برود. بفرمائید تو بنشینید.  
(بیگها داخل دکان شده می‌نشینند.)

حاجی قره خوش آمدید. دردتان به جان حاجی، صفا آوردید. دکان از خودتان است. پیشکش شماست.  
[چپق] میل دارید؟ غلیان می‌فرمائید؟  
عسگریگ غلیان می‌کشیم حاجی.  
حاجی قره حاضر، الان چاق می‌کنم. دردتان به جانم.  
(زود غلیان را چاق می‌کند.)

عسگریگ حاجی حالت بازارتان چه طور است؟ فروشتان خوب است؟  
حاجی قره خدا برکت بدهد. مال که خوب شد بازار کساد نمی‌شود. می‌دانی که من مال بد وارد دکان نمی‌کنم. روز بروز جنس دکان من فروش می‌رود. دیروز دکان بسیار خالی شده بود، «قلعه» پیغام کردم غلام بچه شما این مال را تازه فرستاده است. تازه امروز آورده‌ام چیده‌ام. (غلیان را می‌دهد، دست دراز می‌کند از فدک و شله می‌ریزد پیش حضرات) حاجی قربان شما، هر چه می‌خواهید سوا کنید. به خانه کعبه، به بیت‌الهی که رفته‌ام، به قرآن قسم، به حق پیغمبر به مرگ پسر، عروسی «بدل» را نبینم اگر دروغ بگویم. همه آنچه بدیع را بهم بزنی، بهتر از این چیت و فدک یا جور این، هیچ جا، دکان هیچ کسی بهم نمی‌رسد. قماش اینها قماش دیگر دارد، مشتری مجال نمی‌دهد. از این سر می‌آرم، از آن سر می‌برند. فردا اگر اینجا گذرتان بیفتد یکی از اینها را در دکان نخواهید دید. بخرید بپرید! مبارکتان باشد. پولتان حلال است، به مال خوب هم قست شده است.

عسگریگ می‌خواهیم چه کنیم حاجی، زحمت بیجا کشیده پارچه‌ها را بهم می‌زنی، اینجا می‌ریزی.  
حاجی قره (متعجب و اوقات تلخ) چه طور می‌خواهیم چه کنیم؟ مگر خرید نخواهید کرد؟ شب عید است تدارک نباید ببینید؟ رخت نمی‌خواهید؟  
حیدریگ خیر حاجی برای رخت خریدن و تدارک عیدی نیامده‌ایم. مطلب دیگر داریم.  
حاجی قره پول نقد نداشته باشید با روغن گاو هم معامله می‌کنم. بشرطی که روغن خالص گاو باشد.

حیدریگ ای مرد عزیز، اگر روشن داشته باشیم خودمان می‌خوریم. روغن گوسفند بهم نمی‌رسد تا چه رسد به روغن گاو. عسگریگ، گوشت اینجا باشد بین چه می‌گوید.  
حاجی قره (اوقاتش تلخ شده) شما را بخدا زحمت بکشید تشریف ببرید، یک وقت دیگر تشریف بیاورید حرف بزیم. در دکان را نگیرید. حالا وقت آمدن مشتری است، می‌آیند. رد می‌شوند.  
عسگریگ حاجی ما هم مردمانی هستیم، شما را مردی می‌دانستیم که پیشت آمدیم. فروش را یک ساعت دیگر هم می‌توان کرد. چه خبر است؟ ما هم کاری داشتیم که خواستیم ترا ببینیم.  
حاجی قره به جان شما، به خدا مجال ندارم. بعد از این باز همدیگر را خواهیم دید. الان تشریف ببرید، زحمت بکشید.

حیدریگ مرد عزیز می‌خواهی جوابمان بکنی؟ تو چه طور آدمی؟ این چه حالتی است تو داری؟  
حاجی قره قربانت برم، جواب که نکرده‌ام. خواهش کردم که مرد کاسبم، به ضرر من راضی نشوید. اگر شما نیامده بودید تا حال هفت هشت ده توپ چیت و فدک فروخته بودم.  
حیدریگ عسگریگ عجب ما را پیش آدم آورد. پاشو برویم. اینکه فایده‌ای ندارد.  
عسگریگ شما را به خدا حرف نزنید ببینم. حاجی اگر زحمت نمی‌شود غلیان دیگر به ما بده، بکشیم برویم.

حاجی قره به مرگ فرزندم دیگر توی کیسه تنباکو نیست. همه‌اش همان ن بود. ته کیسه را تکان دادم چاق کردم. تشریف ببرید. خوش آمدید، زحمت کشیدید.



عسگریگ راست است وقتی که خدا از آدم گرفت، بنده نمی‌تواند بدهد. من خودم می‌دانم سه ماه است در آنچه بدیع سه توپ چیت و قدک نتوانسته بفروشی. يك عالم ضرر داری. ما آمدیم که درسر پانزده روز صد منات خیر به شما برسانیم. چه فایده بخت کار نکرد. خداحافظ!

(پا می‌شوند راه بیفتند.)

حاجی قره اینجا نگاه کنید بینم چه می‌گوئید. چه طور سر پانزده روز صد منات؟ یعنی چه؟ عسگریگ ما دیگر چه بگوئیم؟ تو که گوش نمی‌دهی، آشکار جواب کرده بیرونمان می‌کنی. حاجی قره ای مرد عزیز، من کی به شما جواب کردم؟ کی بیروتان نمودم؟ بنشینید پائین برای خدا، فروش امروز هم بدرک! بنشینید بینم. من ندانستم که شما از حرف من خواهید رنجید اگر نه صد تومان ضرر می‌کشیدم، هرگز به شما نمی‌گفتم بروید. کسی تا حال از من حرف سخت نشنیده، سخنی درشت‌تر از برگ گل به روی کسی نزده‌ام. کلفتی به هیچ احدی نگفته‌ام. عسگریگ خوب حالا که اینطور شد، چشم، باز می‌نشینیم و به شما هم می‌گوئیم که مطلب ما چه بوده است.

(همگی از نو می‌نشینند.)

حاجی قره ده بگوئید بینم، حاجی قربانتان برود. صد منات خیر از کجا پیدا خواهد شد؟ این خیر را که می‌دهد؟ که می‌رساند؟ عسگریگ خیر برسان همین مرد است ها، حیدریگ.

(اشاره به طرف حیدریگ می‌کند.)

حاجی قره (به شتاب) از کجا می‌رساند؟ ای قربان تو حیدریگ. غلیان چاق بکنم؟ دردت به جانم. حیدریگ تو که تنباکو نداشتی؟ از کجا غلیان چاق خواهی کرد؟ حاجی قره کیسه دارد. کاش تو غلیان بکشی.

(زود دست دراز می‌کند از کیسه تنباکو می‌آورد. غلیان را چاق کرده به حیدریگ تواضع می‌کند. بعد رو به عسگریگ می‌نماید.)

[حاجی قره] ده بگو بینم چه طور می‌خواهد برساند؟

عسگریگ حاجی این همه مال که اینجا ریخته‌ای، يك فروش برای تو منفعت دارد؟

حاجی قره دارد یا ندارد، تو حرف خودت را بزن!

عسگریگ حاجی بزن بهادری [حیدریگ] را تو که بلدی؟

حاجی قره بلی می‌گویند که بزن بهادر است.

عسگریگ همه می‌دانند در همه قراباغ، هر جا که اسم حیدریگ گفته شود مرغ پر می‌اندازد.

عسگریگ آدم تا زور هم نداشته باشد نمی‌تواند زر پیدا کند. حالا گوش بده تا بگویم؛ خودت می‌دانی که مال فرنگ در اینجا چه قدر گران و رواج است. در تبریز، چیت ذرعی يك عباسی، اینجا ذرعی سیصد دینار فروش می‌رود. چای گروانکه يك منات، اینجا يك منات و نیم نمی‌گذارند زمین بیفتد. سبب این را می‌دانی برای چیست؟

حاجی قره خیر چه می‌دانم؟

عسگریگ سببش این است: از ترس یساولان ارمنی و قراولان گمرکخانه قراباغ. و از دست قزاقها مرغ نمی‌تواند آن طرف ارس برود.

حاجی قره یعنی شما از مرغ هم تیز پرید، آن طرف ارس بپرید؟

عسگریگ البته دستها را به دستها پیشی است. حیدریگ پیش ما باشد، قراول یساول به ما چه می‌تواند بکند؟



حاجی قره قراول و یساول را کنار بگذار. هرگاه قزاقها نباشد، به خدا ماهی دو دفعه تبریز می‌روم برمی‌گردم. قراول و یساول به من چه خواهد کرد؟ من از لطف خدا تنها بیست نفرش را جواب می‌دهم. اما وقتی که اسم روس می‌برند، دلم می‌ترسد. شمشیر و تفنگ اینها این قدرها مرا نمی‌ترساند که آمد و شد مجلس استنطاق لرزه به جان من اندازد. راستش از این قزاقها باید ترسید که شر و خطا از اینها خارج نیست و نخواهد شد.

عسگریگ آیه، ما پنجاه تا گذرگاه بلدیم. قزاقها را فریب می‌دهیم، از جانی می‌گذریم که گرد رد پامان را نبیند تا چه رسد به خودمان.

حاجی قره حالا از این آمدن پیش من غرضتان چه چیز است؟

عسگریگ غرضمان این است: از نشستن اینجا جز اینکه پشه به چشم و روت می‌نشیند، مداخلی نخواهی کرد. پاشو پول زیادی بردار، هم برای ما هم واسه خودت، برویم تبریز. ما که از خرید و فروش آنجا سر در نمی‌بریم، سر رشته‌اش را نداریم، برای خودت و برای ما خرید کن. ما هم ترا صحیح و سالم با مال و جان تا اینجا می‌آوریم. پانزده روز صد تومان پنجاه تومان منفعت دارد. منفعت پولی که به ما داده‌ای، بده به ما، منفعت پول خودت هم مال خودت.

حاجی قره خوب ولی که به شما میدهم نفع پول من کجا می‌رود؟

عسگریگ آخر عوض نفع پول ما هم در حق شما خوبی می‌کنیم. ترا از دزد و [مُزد] سلامت نگاه می‌داریم، منفعت می‌رسانیم. دیگر زیادتر از این چه می‌خواهی؟ پونزده روزه از ما نفع پول خواستن برای شما قبیح است. قدرش قابل نیست. بی‌وجود ما که تو نه می‌توانی تبریز بروی و نه می‌توانی مال بیاری؟!

حاجی قره چرا نمی‌توانم بروم؟ بخواهم امروز می‌روم. هیچ کس هم نمی‌تواند یک پوش از من بگیرد! من خودم مکرر به دزد و راهزن دچار شده‌ام، دعاها کرده‌ام.

عسگریگ آ، جانم صد ازدها باشی تنها این راه را نمی‌توانی بروی، بیایی. ما که انکار رشادت ترا نکردیم!

حاجی قره راستی من پول بی‌منفعت دادن را عادت نکرده‌ام. اگر نفع پولم را کم می‌کنید، گوش به حرف شما می‌دهم.

عسگریگ نفی صد تومان بدهی تا پانزده روزه چه قدر منفعت می‌خواهی؟ حاجی قره صد تومان پنج تومان نفع برمی‌دارم. زیاده هر چه ماند مال شما.

(عسگریگ رو می‌کند به حیدریگ و صفریگ.)

[عسگریگ] چه می‌گوئید رفقا، راضی می‌شوید؟

حیدریگ و صفریگ چه باید کرد؟ راضی هستیم.

عسگریگ حاجی ده پاشو پول حاضر کن!

حاجی قره کی می‌روی؟

عسگریگ امشب باید برویم.

حاجی قره خیلی خوب پول حاضر است. بروید اسباب سفرتان را بپوشید، طرف شب بیاید خانه ما. من هم تدارک اسب و اسباب خود را ببینم. برویم!

(بیگها پا شده.)

بیگها خداحافظ حاجی! (می‌روند)

حاجی قره (پشت سرشان) خوش آمدید، بی‌وقت نیاید؟

بیگها خاطر جمع باش!

(دور می‌شوند.)

حاجی قره (تنها) بسکه سر این پدر سوخته صاحب مال نشستم، جانم تلف شد. تا قیامت اینها فروش نخواهد رفت. می‌گویند مال فرنگ خرید و فروش نکن! سوداگری هم می‌کنی، مال روس و قزلباش بخر



بفروش. من چه خاک بسر بریزم؟ این مال روس و قزلباش چرا فروش نمی‌شود؟ خیر، تا یک همچو کاری نمی‌شد، نمی‌توانستم ضرر اینها را در بیارم، پاشوم بروم خانه، تدارک خودم را ببینم. همچو خیری کم اتفاق می‌افتد و الا من غصه مرگ می‌شدم.

(دکان را قفل می‌کند می‌رود. در آن اثنا وضع مجلس تبدیل یافته، خانه حاجی قره به نظر می‌آید. حاجی قره کلید در دست درب صندوق را باز کرده از کیسه تومانیها را بیرون آورده، سیصد تومان برشمرده، سوا سوا به کیسه‌ها می‌گذارد. بعد می‌رود تفنگ و طپانچه و خنجر و شمشیرش را می‌آورد پیش خود جمع می‌کند. در این بین «تکذبان» زن حاجی قره می‌رسد.)

تکذبان می‌خواهی چه بکنی؟ باز این اسباب و یراق را چرا پیش خود ریخته‌ای؟  
حاجی قره مسافرم، می‌خواهم بروم بیرونها.  
تکذبان باز کجا می‌خواهی بروی؟ بگو ببینم!  
حاجی قره شما نباید بدانید.  
تکذبان چرا نباید بدانیم؟ دزدی که از من پنهان بکنی؟  
حاجی قره یک همچو چیزی.  
تکذبان اگر همچو چیزبست که هرگز نمی‌توانی بروی! پاشو برو در دکان، مالت را بفروش.

(اسباب را از پیشش جمع می‌کند.)

حاجی قره خدا دکان را خراب کند. آتش بگیرد مال. مگر فروش می‌رود؟ تو هم نمی‌گذاری چاره سر خودم را بکنم؟

تکذبان مرد بسرت چه شده است؟ مگر نگذارم چاره‌اش را بکنی چه می‌گوئی؟  
حاجی قره دیگر می‌خواهی چه بشود؟ خانه خراب شدم! درست صد منات تا حال ضرر دکان و خسارت این مال را دارم. نان از گلوم پائین نمی‌رود.  
تکذبان گلوت همچو بگیرد انشاءالله، که آب هم پائین نرود. ای لئیم، مثل اینکه بچه‌ها قاب جمع کنند، این قدر پول را جمع کرده‌ای، می‌خواهی چه کنی؟ صد سال دیگر عمر داشته باشی، همه‌اش را بخوری، بپوشی، عیش و نوش کنی، پول تو تمام نمی‌شود. برای صد منات ضرر چه خودت را می‌کنشی.

حاجی قره به لعنت خدا گرفتار شوی زنکه! تخمتان به آتش بیفتند، از روی زمین نیست شوید انشاءالله! گم شود از اینجا، هی کولی!

تکذبان مرد که دیوانه شده‌ای؟ من از خانه خودم کجا گم شوم؟ بگو ببینم کجا می‌روی، من هم بدانم!  
حاجی قره به جهنم گور سیاه! دست نمی‌کنشی؟ چه می‌خواهی از جان من؟  
تکذبان کاش تا حال رفته بودی، جان من هم خلاص شده بود. کو؟ آن روز را خواهم دید که عیش و جشنی بکنم؟ چه فائده، راه عزرائیل بند شود که مثل تو نحس و نجس را روی زمین گذارده، تازه جوانان را به خاک سیاه می‌فرستد.

حاجی قره از نحس و نجسهای روی زمین یکی خودتی که طوق لعنت شده به گردن من فقیر افتاده‌ای. من در عمر خودم به کسی اذیتم نرسیده، ضرری نزده‌ام. من چرا نحس و نجس می‌شوم؟ خدا لعنت کند انشاءالله!

تکذبان اگر ضرر نزده‌ای، خیر هم نرسانده‌ای. نحس و نجسی به جهة اینکه مالت را نه خودت می‌خوری و نه صرف عیالت می‌کنی. اگر بمیری هیچ نباشد زن و بچه‌ات افلا نان سیری می‌خورند. بمیری انشاءالله!

حاجی قره زن و بچه زهر مار بخورد! خودت بمیر من خلاص بشوم.  
تکذبان خانه تو که زهر مار هم بهم نمی‌رسد. اگر باشد آن را هم مضایقه می‌کنی، راضی نمی‌شودی بخوریم. بمیرد کسی که مال خودش را نمی‌تواند بخورد!

(در این اثنا بیگ‌ها صدا می‌کنند.)



[بیگها] حاجي، حاجي!  
حاجي قره زنکه برو آن طرف، مردم مي آیند اینجا.

(تکذبان زود رد شده، پشت در گوش مي دهد. بیگها مسلح و مکمل داخل مي شوند.)

[بیگها] سلام عليك حاجي.

حاجي قره عليکم السلام! حاجي قربانتان برود. بفرمائيد بنشينيد.

عسگر بيگ حاجي حاضري يا نه؟

حاجي قره بلي دورت بگردم حاضرم. اين هم پولهاست، سوا کرده ام. اما دردت به جان حاجي، سيصد تومان را خودم برميدارم در تبريز پيش روي خودتان چاي و پارچه مي خرم مي سپارم دستتان بياوريد.

عسگر بيگ همچو چرا حاجي اینجا بسپاري چه مي شود؟

حاجي قره آنطور بهتر است. هيچ تفاوتي ندارد.

عسگر بيگ چه تفاوت دارد؟ باشد. ده پاشو برويم!

حاجي قره قدري صبر كنيد. غلام بچه را فرستاده ام اسبها و نوکر مرا بياورد.

عسگر بيگ چند تا اسب برميداري حاجي؟

حاجي قره سه تا قربان تو. يکي را غلام بچه سوار مي شود، يکي را هم خودم، يکي را هم بار مي کنم

نوکره جلوش را مي کشد. شما چند تا برميداريد؟

عسگر بيگ ما هم نغري دو تا اسب برميداريم. يکي براي سواري، يکي براي بارگيري. اين يراق و

اسباب از تست حاجي؟

حاجي قره بلي از خودم است.

عسگر بيگ خيلي خوب پس بپوش.

حيدر بيگ والله حاجي، اگر آدم ناشناسي ترا ببيند زهره ترك مي شود.

صفر بيگ به خدا که من به حاجي اين گمان را نداشتم.

حاجي قره مردی در وقت کار معلوم مي شود. دردت به جانم، شما مرا همين ذرع ذرع کن جا آورده ايد، داخل حساب نمي دانيد. اما انشاء الله مي بينيد که من آدم ترسو نيستم. تعجب دارم از بعضي

سوداگرها که در رهگذر مالشان را ريخته، خالي برميدارند.

صفر بيگ حاجي سوداگرها مالشان را بي چهره نمي ريزند، مال بگيرها ناقولاييد. نمي داني به چه

حيله کارها پيش مي آيند. در لباس يساول و قراول خود را به مردم نشان مي دهند که آدم بشناسد.

گاهي اسب پالاني يا الاغ سوار مي شوند، گاهي پياده بي اسباب و يراق جلو آدم مي آيند. تو هم چه

مي داني، مي گوئي فقير رهگذر است، چونکه روبرو و نزديک مي رسند، هيچ نمي فهمي اسباب و يراق

از کجا پيدا شد. ديگر مجال دست و پا جمع کردن نمانده، لختت مي کنند. هر چه داري مي گيرند.

حاجي قره اينها همه از ترس و بي احتياطي به سر آدم مي آيد. آدم نبايد هيچکس را بگذارد نزديک خود

بيايد، در هر لباس مي خواهد باشد. يك دفعه به من دچار شوند، ببيند که چه بسرشان مي آرم. به

همه ايشان توبه مي دهيم که هرگز سر راه هيچ رهگذري را نگيرند.

صفر بيگ بلي راست مي گوئي. آدم بايد احتياط را از دست ندهد و نترسد.

(در اين اثنا کرمعلي، نوکر حاجي و «بدل» پسرش وارد مي شوند.)

کرمعلي آقا اسبها حاضر است. کجا مي خواهي بروي؟

حاجي قره تبريز.

کرمعلي مرا هم مي خواهي تبريز بيري؟

حاجي قره بلي.

کرمعلي براي چه ميروي آقا؟

حاجي قره به تو چه!

کرمعلي به من چه؟ خودت مي گويي ترا هم مي برم. ندانم که به چه کار مي روم؟



حاجي قره مي‌رويم خريد مال فرنگ. بار مي‌کنم گرده يابو، تو هم جلوش را مي‌کشي.  
کرمعلي آقا تو کي تذکره گرفتي که تبريز بروي؟  
عسگريگ تذکره لازم نيست.  
کرمعلي همچو باشد من نمي‌رود. يك دفعه از اينجا به «ساليان» بي‌بليط رفتم، مووراو. گرفت آن قدر  
[کتکم] زد که الآن هم دردش را فراموش نکرده‌ام.  
عسگريگ نترس، مووراو هرگز رفتن ما را نخواهد فهميد.  
کرمعلي راستش اين است که وعده من نزديک است تمام شود. مي‌خواهم بروم نوکر کس ديگر  
بشوم. حاجي موجب را بسيار کم مي‌دهد، علي‌الخصوص شکم هم هرگز اينجا سير نمي‌شود. من  
که نمي‌روم.  
عسگريگ تو اين سفر را با ما بيا، در راه هر چه شکمت جا بگيرد به شما نان مي‌دهيم. يکي يك توپ  
چيت هم به تو مي‌بخشيم.  
کرمعلي حاجي هم مي‌بخشد؟  
حاجي قره بار مرا صحيح و سالم بياري برساني، من هم براي خير شما تلاش مي‌کنم چيت‌ها را که  
بيگها به شما مي‌دهند، گرانتر مي‌فروشم.  
کرمعلي باشد اين هم بکني باز خوب است.  
حاجي قره (به بيگها) بفرمائيد برويم!

(همگي بيرون مي‌روند. بعد تکذبان به مجلس مي‌آيد. تنها.)

[تکذبان] اي واي ديدي؟ خدا خانه‌تان را خراب کند! شوهر کم را تايبند بردند. براي مال غدغن. کاري  
به سرش بيايد. بچه‌ها يم خواد ماند، واي، واي، خدا...

(مي‌زند به زانوش.)

## « پرده مي‌افتد »

در سه مجلس ديگر باقی مانده اين نمايشنامه حاجي قره و عسگريگ و کرمعلي به سفر می‌روند  
اجناس خارجي قاچاق را می‌آورند اما در راه دستگير می‌شوند گو اينکه به دليل التماسهای همسران  
حاجي قره و عسگريگ و به خاطر اينکه آنها قول می‌دهند ديگر کار خلاف نکنند آنها را می‌بخشند.